اثر شکوهمند

یوهان وُلفگانگ گوته

رنج‌های وِرتِرِ جوان

گردانیدهٔ فریده مهدوی دامغانی

نشر تیر

به نام خدا

رنج‌های وِرتِر جوان ...

اثر جاودانهٔ

یوهان وُلفگانگ گوته

ترجمهٔ :

فریده مهدوی دامغانی

مؤسسهٔ نشر تیر
۱۳۸۱

این کتاب ترجمه‌ای است از :

Johann Wolfgang Goethe

Les Souffrances du Jeune Werther

Editions Gallimard *1954*

I Dolori del Giovane Werther

Oscar Classici Mondadori *1989*

گوته، یوهان ولفگانگ فن، ۱۸۳۲ - ۱۷۴۹
JOHANN GOETHE WOLFGANG VON
رنج‌های ورتر جوان ... اثر خاوندان یوهان ولفگانگ گوته
ترجمه فریده مهدوی دامغانی - بیژن، بیژن، ۱۳۸۱
فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیپا
ISBN 964 - 6581 - 53 - 6
عنوان اصلی (فرانسوی) : LES SOUFFRANCES DU JEUNE WERTHER
عنوان اصلی (ایتالیایی) I DOLORI DEL GIOVANE WERTHER
۱- رمان آلمانی، قرن هجدهم میلادی. ک. مهدوی دامغانی
فریده، مترجم. ب. عنوان
۸۳۳/۶ PT ۳۰۹۵
۱۳۸۱ کتابخانه ملی ایران - ر ۷۲۷ ک

موسسه نشر تیر
TIR PUBLISHING

نام کتاب : رنج‌های ورتر جوان ـ اثر : یوهان وُلفگانگ گوته
ناشر : مؤسسهٔ نشر تیر ـ حروفنگاری و طرّاحی روی جلد : مؤسسهٔ نشر تیر
ترجمهٔ : فریده مهدوی دامغانی ـ مصحح : بیژن محمّدی
چاپخانه : رامین ـ لیتوگرافی : طیف نگار
چاپ : نخست ـ پاییز ۱۳۸۱ ـ تیراژ : ۱۵۰۰ نسخه
شمارهٔ شابک : ۶ - ۵۳ - ۶۵۸۱ - ۹۶۴

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است .

تهران ـ صندوق پستی ۱۶۴۶ - ۱۳۱۴۵

۱۵۰۰ تومان

«به خورشید و گسترش نور آن سوگند، و به ماه، هنگامی که پس از آن در آید، و به نور هنگامی که صفحهٔ زمین را روشن سازد، و به شب آن هنگام که زمین را بپوشاند، و قسم به آسمان و کسی که آسمان را بنا کرده، و به زمین و کسی که آن را گسترانیده، و قسم به جان آدمی و آن کس که آن را آفریده و منظم ساخته، که هر کس نفس خود را پاک و تزکیه کرده، رستگار شده است...»

سورهٔ مبارکهٔ شمس ـ آیات ۹ ـ ۱

Con grande modestia e umilta,
dedico questa traduzione a un Carissimo Amico :
Walter Della Monica
che ama la Letteratura non solo d'Italia,
ma del mondo...

Farideh Mahdavi-Damghani
giugno 2002

با کمال احترام، این ترجمه را
به استاد گرانقدر و دوست معظم،
دکتر والتر دلاّمونیکا تقدیم می‌دارم.
به کسی که نه تنها به ادبیات ایتالیا،
بلکه به ادبیات سراسر جهان عمیقاً عشق می‌ورزد...!

مترجم
تیر ۱۳۸۱

پیشگفتار

در سال ۱۷۷۴، به مناسبت جشن پاییز در شهر لایپزیگ[۱]، کتابفروشی به نام ویگاند[۲]، رمان کوچکی را که تنها صد و پنجاه صفحه بیشتر نداشت، منتشر کرده بود. عنوان کتاب: «رنج‌های وِرتر جوان ...» بود. نام نویسنده، مشخّص نشده بود. مقامات محلّی، مشاهده می‌کنند که در این کتاب، تبلیغ خودکشی شده است، و در نتیجه کتابی غیراخلاقی به شمار می‌رود. آنها فروش آن را ممنوع اعلام کردند. کاری که به راستی بیهوده از آب در آمد! شاید حتّی رسوایی ناشی از ممنوعیّت و هیاهویی که از این بابت بروز کرد، موجب موفقیّت و محبوبیّت اوّلیه و بسیار شدیدتر آن شد. به زودی این کتاب، هواخواهان بسیار زیادی یافت! سرانجام درمی‌یابند که نویسندهٔ کتاب، جوانی در رشتهٔ حقوق است. مردی بیست و پنج ساله به نام دکتر گوته از شهر فرانکفورت[۳]... این نام، به زودی از شهرتی عالمگیر برخوردار می‌گردد...

انتشار کتاب «رنج‌های وِرتر جوان»، واقعه‌ای است که ماورای هر حادثهٔ عجیب و شگفت‌انگیزی در تاریخ ادبیات جهان جای دارد. انتشار این کتاب، به معنای تاریخ‌گذاری تمدّن اروپایی است...!

***

بهتر است ارزشیابی دقیق‌تری به عمل آوریم، و نگاه عمیق‌تری به آن دوران بیفکنیم: ما در سال ۱۷۷۴ به سر می‌بریم. در فرانسهٔ حدود دویست سال پیش، پایان دوره‌ای فرا رسیده است... حتّی شاید بتوان گفت پایان دوران‌های بسیاری از راه آمده است، زیرا وُلتر[۴] و روسو[۵] تنها چهار سال بیشتر از عمرشان باقی نمانده است. پاریس، به عنوان پایتخت دنیای متمدن به شمار می‌رود، و لویی

۱- LEIPZIG ۲- WEYGAND ۳- FRANKFURT
۴- VOLTAIRE ۵- JEAN-JACQUES ROUSSEAU

پانزدهم، که در قدیم به عنوان «محبوب» معروف بود، از مرض آبله، دار فانی را وداع می‌گوید، در حالی که مردم کوچک‌ترین توجّهی به این امر ابراز نمی‌کنند... توجّه پاریس، به نکات دیگری جلب شده است. پاریس در شور و حال خاصّی به سر می‌برد، و به همهٔ وقایع مهم، به همه چیز و هیچ چیز، علاقه و کنجکاوی ابراز می‌دارد. پاریس به بحث و گفت‌وگو و نوشتن و خواندن و سرودن و خیالپردازی مشغول است. غرق است...

در پاریس، همه مشغول خواندن هستند: آن‌گونه که مسافری آلمانی در آن دوران، این امر را به عین مشاهده می‌کند. او می‌نویسد: «همهٔ مردم، خواه در درون کالسکه، خواه در هنگام گردش، خواه در تئاتر، خواه در میان‌پرده‌ها، خواه در کافه‌تریاها، و خواه در هنگام استحمام، مشغول مطالعهٔ کتابی هستند! در داخل مغازه‌ها، زنان، کودکان، کارگران، شاگردان همه مشغول خواندن هستند؛ حتّی نوکران و مهتران هم در هنگام ایستادن در پشت کالسکه‌ها و درشکه‌ها، به خواندن می‌پردازند! درشکه‌چی‌ها نیز، نشسته بر روی صندلی جلویی، به خواندن مشغول‌اند! سربازان نیز در هنگام پاسداری به کتاب خواندن مشغول‌اند! و مأموران دولتی نیز با حضور یافتن در پشت میز کار خود، به مطالعه می‌نشینند...»

لارنس استِرن[۱] که در پاریس اقامت دارد، به سهم خویش در شور و هیجان تبِ کتابخوانی غرق می‌شود، و حتّی به خواندن کاغذ مچاله‌شدهٔ روزنامه‌ای که مستخدمش لَفلور[۲]، صبحانهٔ وی را در آن پیچیده بود، می‌پردازد! بنا به گفتهٔ خودش، او خبر ترجمهٔ کتاب «سفر احساساتی در فرانسه و ایتالیا»ی خود را در همان روزنامه مشاهده می‌کند! باری، از وزیر گرفته است تا کفّاش، همه دچار تبِ مطالعه و کتابخوانی شده‌اند، و همه در جستجوی مشاهده و یافتنِ نوری هستند که فیلسوفان آن دوران، تا آن اندازه، به ستایش از آن زبان گشوده‌اند...!

۱- LAWRENCE STERNE ۲- LA FLEUR

پیشگفتار

در آن دوران فرانسه، همه در جستجوی «نور» هستند... از کُنت دَرتوآ[۱] گرفته است تا مارکی دو بویه[۲]، لافایت[۳] معروف (که به تازگی از آمریکا بازگشته است)، تا شاهزاده خانم دو لامبَل[۴] (که متأسفانه سرِ زیبایش، چندی بعد، در بالای سرنیزه‌ای به نمایش گذاشته خواهد شد...)، و بالاخره دانشمندان و هنرمندان و وکلا و مردان قانون...

در این محافل فرهنگی و ادبی، که اندیشه بر هر چیز پیشی می‌گیرد، سعی می‌شود ایمان و منطق، در نوعی تفاهم جالب در مسالمت و مصالحت با هم بر جای بمانند؛ همین‌طور هم آزادی و قدرت سیاسی، آزادی و تمایزات و تفاوت‌های اجتماعی... در هر سو، سخن از افکار و اندیشه‌هایی تازه است! امّا این بحث‌ها، ویژگی تنها طبقات بالای جامعه محسوب نمی‌شود: این افکار، به وسیلهٔ همهٔ اقشار جامعه مورد بحث و گفت‌وگو قرار می‌گیرند. همهٔ سرزمین فرانسه دستخوش این افکار است، زیرا حتّی مرزبانان نیز به خواندن افکار نو مشغول‌اند! همه با هم به صحبت و بحث و نظریه‌پردازی مشغول‌اند!

بدینسان است که یکی از همین مرزبانان به نام دروئه[۵]، مسیر تاریخ را دستخوش تغییری فاحش می‌سازد، و در شهر وارِن[۶]، کالسکهٔ شاه را متوقّف می‌سازد، و اجازه نمی‌دهد که بالاترین شخصیت سیاسی فرانسه، کشور خود را در حین فرار، ترک گوید... آن هم به این دلیل که این دروئه، خوب می‌دانست در شرف انجام دادن چه کاری است...

در پاریس، مغازه‌های کتابفروشی هرگز خالی از کتاب نیستند. در کتابفروشی معروفی به نام دُسِن[۷] به سختی می‌توان راهی برای عبور از میان قفسه‌های کتاب یافت تا به قسمت صندوق رسید. در پَله‌روایال[۸]، همه گردش‌کنان به بحث دربارهٔ

۱- COMTE D'ARTOIS
۲- MARQUIS DE BOUILLE
۳- LAFAYETTE
۴- PRINCESSE DE LAMBALLE
۵- DROUET
۶- VARENNES
۷- DESENNE
۸- PALAIS-ROYAL

سیاست و عشق و میل به فلسفه‌پردازی مشغول‌اند. در آنجا، تازه‌ترین اخبار، به یکدیگر نقل می‌شود. در نهایت، چنانچه خبری تازه نباشد، خبری می‌سازند و شایعه‌پردازی می‌کنند! در آن دوران، صدها اعلامیه‌نویس در پاریس حضور دارند و با قلم خود، نان روزانهٔ خود را به دست می‌آورند... افرادی از هر قشری از جامعه: کشیشانی مطرود، صندوق‌دارانی خائن، متقلبانی که از راه اخاذی پول به دست می‌آورند... موجوداتی سرشار از فساد و تقلب و نیرنگ و دروغ! در میان آنها، تعداد معدودی هم موجودات شریف حضور دارند. اعلامیه‌ها، دست به دست می‌گردند، و در زیر شنل‌ها پنهان می‌شوند. در هر گوشه و کناری، چاپخانه‌هایی که به طور مخفیانه مشغول کار هستند، وجود دارند. ژورنالیسم ادبی، شکوفا می‌شود و به عنوان باب روز، مورد علاقهٔ مردم قرار می‌گیرد.

مجلّه‌ای ادبی به نام «مرکور»[۱] روزانه پانزده هزار شمارگان دارد!

دربارهای اروپا، که تزارینای روسیه[۲] رهبری آنها را بر عهده دارد، به طور دائم از کارهایی که در شهر پاریس روی می‌دهد اطّلاع دارند، و جاسوسان بی‌شماری را به سوی پایتخت فرانسه سرازیر ساخته‌اند. بارُن مِلکیور گریم[۳] (فردی آلمانی و ساکن پاریس) و نیز بارُن دُهلباخ[۴] که دوستِ همه، و حامی همهٔ فیلسوفان است، نامه‌هایی طولانی برای سران دربارهای خارجی ارسال می‌کنند. روسو، تا سرحدّ مرگ با گریم قهر است، امّا کدام کسی در آن دوران وجود داشت که روسو تا به حال با وی قهر نکرده بود؟!...

در سال ۱۷۷۴، دیدرو[۵] پس از انتشار موفقیّت‌آمیز «دائرةالمعارف» خود، و انجام سفری به روسیه بنا به دعوت شخصی کاترین کبیر، دوباره از مسکو باز

۱- *MERCURE*

۲- کنایه از ملکهٔ بزرگ روسیه، کاترین کبیر است. *CATHERINE I*

۳- *BARON MELCHIOR GRIMM* خواهشمند است با ژاکب گریم *JACOB GRIMM* (۱۷۸۵ - ۱۸۶۳) زبان‌شناس و نویسندهٔ آلمانی (کسی که به همراه برادرش، داستان‌های معروف آلمانی را به رشتهٔ تحریر در آورد) اشتباه گرفته نشود. بارُن مِلکیور گریم (۱۷۲۳ - ۱۸۰۷) نویسندهٔ آلمانی و صردبیر مجلهٔ «مکاتبات ادبی» *CORRESPONDANCE LITTÉRAIRE* بود. -م-

۴- *BARON D'HOLBACH*

۵- *DIDEROT*

می‌گردد، و در چمدان‌های خود، نسخهٔ دستخط «برادرزادهٔ رَمو» را با خود همراه دارد. کارُن دو بُمَرشه[۱] که به تازگی از زندان بیرون آمده است، دوباره در شرف بازگشت به زندان باستیل به سر می‌برد، و شخصیّت معروف و خیالی «فیگارو»[۲] را اختراع کرده، و موفّق شده است نمایشنامهٔ بسیار عالی خود را تحت عنوان: «آرایشگر سویل»[۳] در تئاتر معروف «کمدی فرانسز»[۴] به نمایش در آورد.

ما با واپسین روزهای سالن ادبی فرهنگیِ مَدموازل دو لِسپینَس[۵] مواجه هستیم: با شرط این که از ظلم و استبداد نفرت داشته باشید، هواخواه آزادی باشید، از هر آن چه ماهیت انگلیسی دارد خوشتان بیاید، این امکان وجود دارد که به این سالن ادبی دعوت شوید. نویسندگان، نوشته‌های خود را به طور غیررسمی، برای دوستانِ هنرمندِ خود قرائت می‌کنند. روسو نیز بخش‌هایی از کتاب «اعترافات»[۶] خود را در منزل مارکی دو پزه[۷]، در برابر ولیعهد سوئد می‌خواند. روسو عادت دارد صبح‌ها، موسیقی کار کند، و عصرها به گردش در پشت محلّهٔ مُن‌پَرنَس[۸] بپردازد، و کتاب دیگر خود را به نام «خیالپردازی‌ها...»[۹] به پایان رساند. همزمان به جمع کردن برگ درختان از روی زمین می‌پردازد. کسی این عابر پیاده را نمی‌شناسد. لا آرپ[۱۰] می‌نویسد: «نام روسو، در سراسر اروپا می‌درخشد و بسیار معروف است! امّا در پاریس، زندگی‌اش در گمنامی سپری می‌شود...»

در شبی که گلوک[۱۱] به پاریس آمده است تا خود را به هنردوستان و هنرپروران فرانسوی معرّفی کند، در نخستین شبی که ضیافتی به افتخار او برپا کرده‌اند، روسو نیز در گوشه‌ای در آن تالار حضور دارد. دختر جوانی به نام مانُن ژَن فیلیپُن[۱۲] (یا

۱- CARON DE BEAUMARCHAIS
۲- FIGARO
۳- LE BARBIER DE SÉVILLE
۴- COMÉDIE FRANÇAISE
۵- Mlle DE LESPINASSE
۶- LES CONFESSIONS
۷- MARQUIS DE PÉZAY
۸- LE MONT-PARNASSE
۹- کنایه از کتاب «خیالپردازی‌های عابری تنها» -م-
۱۰- LA HARPE
۱۱- GLUCK
۱۲- MANON JEANNE PHILIPON

همان مادام رُلان[۱] معروفی که سرش در زیر گیوتین خواهد رفت...)، با چهره‌ای بسیار زیبا، و قلبی پرشور، عمیقاً آرزو دارد با روسو ملاقات کند. از این رو، به خانهٔ روسو می‌رود. متأسفانه با تِرِز لووَسور[۲] مواجه می‌شود. او وی را با خشونت از کنار خانه می‌راند، و دختر جوان که همهٔ آثار روسو را خوانده بود، با دیده‌ای گریان، و سرشار از ناامیدی به خانه باز می‌گردد، و همهٔ ساعات شب را به خواندن آثار روسو سپری می‌کند...

این به آن دلیل است که همهٔ آنانی که از اندیشه‌ای زیبا برخوردار هستند، از لذّت‌های حسّی مانند گریستن، آه کشیدن، لذّت بردن از مناظر طبیعی، درک صفت نابِ معصومیّت، حساسیّت، داشتن احساسات شاعرانه و عاشقانه، به خوبی مستحضر شده‌اند... از زمانی که رمان معروف روسو: «اِلوئیز تازه»[۳] در سال ۱۷۶۱ به چاپ رسیده است، همه دیگر به خوبی می‌دانند که هر منظره‌ای، به منزلهٔ حالتی روحانی است، و این که هر قلبی، فصل‌های مخصوص خود را داراست... به همان نسبت، برناردَن دو سَن‌پیر[۴] نیز رنگ‌ها را برای اذهان مردم، کشف کرده است... او مشاهده می‌کند که در یک شب زیبای تابستان، حتّی در افق پاریس، آسمان همواره (و آن‌گونه که روسو معتقد بود...) به رنگ آبی نیست، بلکه به داشتن رنگ سبز نیز تمایلاتی دارد... او به خوانندگان خود می‌آموزد که با دقّت یک نقّاش امپرسیونیست، به بررسی روابط و هماهنگی موجود در رنگ‌های طلوع یا غروب آفتاب بپردازند، و سایه‌روشن گوناگونِ موجود در ابرها را بنگرند، و همزمان از دگرگونی‌ها و نوسانات قلب آدمی نیز آگاهی یابند...

در آن سوی دریای مانش، اقامتگاه دیگری برای ساکنان دنیای متمدن واقع است... در شهر لندن، و پیش از آن که هنوز این امکان وجود داشته باشد که بتوان

۱- *ROLAND*
۲- *THÉRÈSE LEVASSEUR* نام شریک زندگی روسو است.
۳- *LA NOUVELLE HÉLOÏSE*
۴- *NARDIN DE SAINT-PIERRE*

پیشگفتار

کتاب «اِلوئیز تازهٔ» روسو را در پاریس یافت، به راحتی می‌توان از کتابفروشی‌های حتّی کوچکی نیز، آن را خریداری کرد... ! خودِ روسو، در سال ۱۷۶۶ به همراه دوست عزیز خود هیوم[۱] به لندن رفته بود، و طبق معمول، فرصتی پیش آمد تا روسو برای همیشه با دوست خود قهر کند! با این حال، هجده ماه از وقت خود را در حومهٔ شهر لندن سپری کرد، و به نوشتن چند فصل از کتاب «اعترافات» خود در آنجا همّت گماشت. بزرگ‌ترین بازیگر تئاتر دنیا در آن زمان، گاریک[۲] نام دارد که در لندن ساکن است... به همان اندازه، بزرگ‌ترین کاریکاتوریست دنیا: هُگارت[۳]. انگلستانِ دانیل دوفوئه[۴]، سوئیفت[۵]، ریچاردسُن[۶]، و فیلدینگ[۷] و لارنس استِرن، وطن بی چون و چرای رُمان و رُمان‌نویسان است! رُمان‌های انگلیسی، پیوسته الگوهایی از حساسیّتی که تحت تسلط منطق قرار گرفته، و اندیشه‌هایی که همچون ترمزی برای غریزه است، و حالات شاعرانه‌ای که با قوّهٔ طنزی قوی متعادل می‌گردد، برای اروپائیان به شمار می‌رود. تنها نیم صفحه از نوشتهٔ استِرن، موجب می‌شود تا دیدرو الهام گیرد، و سیصد صفحهٔ کتاب «ژک لو قَتَلیست»[۸] خود را به رشتهٔ تحریر در آورد! کتاب «تماشاگر» آدیسُن[۹] به مَریوو[۱۰] الهام می‌بخشد تا کتاب «زندگی ماریان» را بنویسد، که آن نیز به سهم خود، الگویی برای اندیشهٔ دیالکتیکی هِگِل[۱۱] فراهم می‌آورد! وُلتر در دورانی که هنوز هیچ چیز مگر شاعری گستاخ و جسور نبود، و احتمال افتادنش به زندان باستیل بسیار محرز می‌نمود، ناگزیر گشت سه سال از عمر خود را در لندن سپری کند (۱۷۲۹ - ۱۷۲۶)، و با مراجعت از آنجا بود که «فیلسوف» بازگشت، و شکل و پوستهٔ وجودی خود را دستخوش تغییر و دگرگونی ساخت... به هر حال پاریس - لندن و لندن - پاریس، هر دو چهارراهی برای تبادلات اندیشه و الهامات بسیار

۱- HUME
۲- GARRICK
۳- HOGARTH
۴- DANIEL DEFOE
۵- JONATHAN SWIFT
۶- RICHARDSON
۷- FIELDING
۸- JACQUES LE FATALISTE
۹- ADDISON
۱۰- MARIVAUX
۱۱- HEGEL

متعالی به شمار می‌رفت! مبادله‌ای بسیار جالب میان نمونه‌ها و الگوها و بازتاب انعکاس‌های درونی و روحی ... در آن دوران، تنها یک جامعهٔ اروپایی وجود داشت، و تنها یک ادبیّات اروپایی موجود بود و بس.

پس کشور آلمان در این وضعیت، چگونه عمل می‌کند و چه سهمی می‌برد؟ بسیار دشوار است که اقرار کنیم در آن دورانِ آلمان، هیچ خبر خاصّی در شرف روی دادن نبود... هیچ خبری! از زمان جنگ سی ساله، آلمانی‌ها پیوسته در حالت سقوط از بد، به بدتر بودند، و هیچ پیشرفتی از سوی آنان مشاهده نمی‌شد.

شاه فردریک دوم پروس[۱]، در طی نوشته‌ای به زبان فرانسوی (اوِ هرگز به هیچ زبان دیگری تکلّم نمی‌کرد و مطلب نمی‌نوشت)، به عنوان یک شاعر و یک فیلسوف، با این واقعیت تلخ و انکارناپذیر مواجه می‌شود که به راستی هیچ نوع ادبیّات آلمانی در عالم وجود ندارد. سپس با منطقی بسیار جالب توضیح این دلیل را می‌دهد: آخر چگونه ممکن است ادبیاتی « آلمانی » وجود داشته باشد، هنگامی که دست‌کم بیست زبان محلّی گوناگون در آن سرزمین کوچک تکلم می‌شد ... ؟! و این که فردی از اهالی سوآب[۲] هرگز نمی‌توانست با سفر به شهر هامبورگ[۳] مطالبی را که بیان می‌کرد، به ساکنان آن شهر بفهماند ...! نه اثری از کتب دستور زبان بود، نه دائره‌المعارفی وجود داشت و نه فرهنگ لغاتی ...

و دقیقاً در سال ۱۷۷۴ است که نخستین فرهنگ لغات، به وسیلهٔ مردی به نام آدلونگ[۴] شکل می‌گیرد، از بیست و شش میلیون آلمانی، کمتر از صدهزار نفر با زبان لاتین آشنایی دارند، و بیست و پنج میلیون و نهصد هزارِ نفر باقیمانده، به هیچ‌وجه سواد خواندن و نوشتن ندارند. بدینسان، فردریک دوم با ناراحتی و ناامیدی به صحبت خود خاتمه می‌دهد و می‌نویسد: « مادامی که هیچ نوع ادبیاتی شایسته و لایق، در زبان و فرهنگ آلمان وجود نداشته باشد، به امید هیچ

۱- FRÉDÉRIC II DE PRUSSE
۲- SOUABE
۳- HAMBOURG
۴- ADELUNG

پیشرفتی نمی‌توان نشست؛ و این کار مستلزم رفت و آمدِ چندین نسلِ دیگری از آلمانی‌ها است... درست مانند هنگامی که حضرت موسی (ع) از نقطه‌ای در دوردست، به تماشای سرزمین موعود پرداخت، من نیز این واقعه را برای زمانی بسیار دور در آینده می‌نگرم و گمان نمی‌کنم که این واقعه، در زمان حیات من به وقوع بپیوندد... »

نویسنده‌ای آلمانی[۱] (که چه آن زمان و چه اینک، هنرمندی ناشناخته به شمار می‌رفت و هنوز هم می‌رود)، در حدود سال ۱۷۷۴ با طنزی کاملاً انگلیسی (زیرا دو اقامت طولانی مدّت در لندن داشته است) می‌نویسد: « نوشتن و یا حتّی تصوّر وجودِ رمانی آلمانی مانند رمان « تام جونز »[۲] اثر فیلدینگ، در آلمان غیرممکن است! آن هم به دلیل نظام زندگانی آلمانی‌ها، و سادگی بسیار زیادِ موجود در آداب و رسوم خانواده‌های آلمانی. دختری آلمانی، با گیس‌هایی طلایی و گونه‌هایی سرخ را در نظر گیرید که همواره مشغول خیّاطی و پخت و پز است، و همواره در کنار مادر خود به دعا و عبادت می‌پردازد، و ناگهان بنا به شرایطی غیرممکن و عجیب، ناگزیر است با لباسی مردانه به جاده‌های خطرناک اروپایی قدم گذارد، و به ماجراجویی بپردازد... ! حتّی آن عاشق دلخسته‌ای که قصد دارد در آلمان، دست به کاری بسیار جسورانه و شاعرانه بزند، با واقعه‌ای بسیار مسخره مواجه خواهد شد: در هنگام فرود آمدن از لولهٔ بخاری برای ملاقاتی عاشقانه با مهرویش، یقیناً درون تشت لباسشویی فرود خواهد آمد... ! به همان اندازه، درشکه‌های داستان‌های فرانسوی و انگلیسی، به هیچ‌وجه مشابهی در آلمان ندارند: درشکه‌های آلمانی به قدری ناراحت و تنگ است که هرگز نمی‌توان هیچ بانوی صاحب‌نام و متشخّصی در داخل آنها مشاهده کرد! همواره تاجرانی چاق و گشتالو، که با صدایی بلند مشغول خرناس کشیدن هستند، در این درشکه‌های

۱- کنایه از لیختنبرگ LICHTENBERG

۲- TOM JONES

مسافرتی حضور دارند و بس... چه رسد به آن که بخواهیم از مهمانسراهای میان راه سخن بگوییم! بنابراین، چگونه می‌توان با چنین شرایط اسفباری، و با آگاهی رقّت‌آوری که از فقدان هرگونه تسهیلات در این سرزمین وجود دارد، و با مشاهدهٔ زمینهٔ ذهنی بسیار منطقی و عاری از احساس اهالی این کشور، در آرزوی این به سر برد که رُمانی آلمانی به رشتهٔ تحریر در آید...؟!»

در جایی که شاهی روشنفکر، و فیلسوفی ناشناخته، هر دو به یک نتیجهٔ مشابه دست می‌یابند و با ناراحتی عمیق، عدم موجودیت یافتن و حتّی غیرممکن بودن ادبیاتی شاعرانه و عاشقانه و بسیار رُمانتیک را در زبان آلمانی مشاهده می‌کنند، دقیقاً در همان سال ۱۷۷۴ (!) ادبیات آلمان، در صحنهٔ نمایش «جمهوری عالمگیرِ قلم»، ورودی جنجال برانگیز و بسیار پرهیاهو به انجام می‌رساند، و بدون آن که هیچ نوشته‌ای، یارای برابری با آن را داشته باشد، مقام اوّل را در زیبایی اثر به دست می‌آورد، و بدون ذرّه‌ای درنگ، جایگاهی در میان ادبیات فرانسوی و انگلیسی برای خود می‌گشاید...!

این حملهٔ غیرمنتظره، این پیروزی عظیم، تنها یک نام دارد: «وِرتر جوان»

موفقیّتی که نخست در آلمان، و سپس در ماورای مرزها، به ابعادی شگفت‌انگیز و باورنکردنی دست می‌یابد! درست مانند نوعی شیوع بیماری که همهٔ کتابخوانان فرهیختهٔ دنیا را به خود مبتلا می‌سازد... تبِ «وِرترینوس»[۱] (آن‌گونه که لیختِنبرگ با حالتی محبت‌آمیز آن را می‌نامد)، سراسر آلمان را در بر می‌گیرد! بیماری عجیبی که «تب وِرتری» نام دارد... جوانان به سبک وِرتر لباس می‌پوشند (کت آبی، جلیقه و شلوارک زرد، و کلاه خاکستری و گرد)... بانوان نیز به همان سبک، بنا به سبک شارلوت لباس می‌پوشند (پیراهنی سپید، با روبان‌های سرخابی یا صورتی)... بر روی بادبزن‌ها، بر روی جعبه‌های آب‌نبات، بر روی

۱- *WERTHERINUS*

انفیه‌دان‌ها، پیوسته تصاویری از قسمت‌های گوناگونِ داستانِ غم‌انگیز وِرتر را نقّاشی می‌کنند، و یا لُلُت (شارلوت) را نشان می‌دهند که مشغول گل‌افشانیِ مزار وِرتر است... عطر جدیدی به نام «گلاب وِرتر» به بازار راه می‌یابد. در پارک‌ها، درختان بیدمجنون می‌کارند، و در زیر سایبان آنها، کوزه‌ای به نام «خاکستردان وِرتر» جای می‌دهند، که ظاهراً خاکسترهای وِرتر بینوا را در خود جای داده است... در جشن‌های محلّی و در بازارهای هفتگی، دستفروشان این‌گونه سخن می‌گویند: «خوب بشنوید آقایان و شما بانوان مهربان! بشنوید داستان وِرتر بینوا را که با دست خویش، به هستی خود پایان بخشید...!»

بدتر از همه: جوانان، «به شیوهٔ وِرتر» دست به خودکشی می‌زنند... مادام دو استَل[1] می‌نویسد: «وِرتر موجب شد بیشترین تعداد خودکشی‌ها صورت گیرد، و خودکشی‌هایی که وِرتر موجب بروز آنها گشت، حتّی زیباترین زن جهان نیز موفّق بدان نگشت!...»

روحانیون علیه این «داستانِ لعنتی» به شدّت خشمگین هستند، و معتقدند که این اثر، کاری شیطانی محسوب می‌شود. کاری که عمل خودکشی را به عنوان عملی مجاز و زیبا و به نشانهٔ شجاعتی معنوی آشکار می‌سازد. کاری که خودکشی را به نشانهٔ کاری زیبا، و نشأت گرفته از روحیه‌ای حسّاس، متعالی، عاشق و شاعرانه آشکار می‌سازد! امّا فیلسوفان علیه روحانیون قدعلم می‌کنند، و آماده‌اند تا مبارزه‌ای را آغاز نمایند. همه به دفاع از آن موجود ناامید و محبوب و دوست‌داشتنی می‌پردازند! همه به نزاع همّت می‌گمارند، بحث‌ها، ناسزاها، دشنام‌ها، گفت‌وگوهایی آغاز می‌شود، بدون آن که پایانی برای آنها باشد. همه به تقلید از وِرتر و کارهای او می‌پردازند. در شهر وین، نمایش باله‌ای به نام «وِرتر» برگزار می‌شود، و مراسم آتش‌بازی زیبایی را تحت عنوان «ملاقات وِرتر و

۱- *Mme DE STAEL*

شارلوت در شان‌زِلیزه[۱]» به نمایش می‌گذارند. حتّی بر روی ظروف چینی آن دوران، پیوسته تصویر عاشقانهٔ «لُت و وِرتر» مشاهده می‌شود.

و بدیهی است که این کتاب، به هر زبانی ترجمه می‌گردد! و در عرض یک قرن و نیم، در حدود پانزده ترجمهٔ گوناگون به زبان فرانسوی از وِرتر به عمل آمده است! البته این نه به آن معنا است که استقبال مردم فرانسه از وِرتر، به طور کامل موافق بوده است... روزنامهٔ «ژورنال دو پَری»[۲] در سال ۱۷۷۸ می‌نویسد: «این اثر، بی‌اندازه خسته‌کننده و کسالت‌آور است، زیرا در کلّ داستان، حالتی تب‌آلود و اضطراب‌آور و بی‌قرار موجود است...»

نویسنده‌ای از اهالی زوریخ به نام مایستِر[۳] می‌نویسد: «فرانسوی‌ها در این داستان، هیچ واقعهٔ خارق‌العاده‌ای نیافته‌اند، و معتقدند که این اثر بدون هیچ هنر و ظرافتی نگاشته شده است. لحن نویسنده، حالتی بورژوامآبانه دارد، و قهرمان زن داستان، از شدّت سادگی، ماهیتی نابهنجار دارد، و کاملاً شهرستانی می‌نماید...»

در سال ۱۸۰۴، در حالی که سی سال از زمان انتشار «وِرتر» گذشته بود، مجلّهٔ «مرکور دو فرانس» می‌نویسد: «گوته نابخشودنی است! و به راستی که هدف از نگارش این کتاب از سوی او، ماهیتی کاملاً غیراخلاقی داشته است!»

با این حال، ناپلئون[۴] شخصاً به گوته اقرار می‌کند که وِرتر را شش یا هفت بار خوانده بود! حتّی در طول لشکرکشی به مصر! او سپس با نویسندهٔ کتاب به بحث و گفت‌وگو می‌پردازد، و گوته به وضوح درمی‌یابد که امپراتور حقیقتاً با آن کتاب «آشنایی بسیار عمیق داشته است. درست مانند قاضی محکمه‌ای که پروندهٔ دادرسی پیش روی خود را کاملاً و بارها مرور کرده باشد!» (آیا گوته به ناپلئون می‌اندیشیده است، هنگامی که سال‌ها بعد، در طول گفت‌وگویی با دوست عزیز خود سُره[۵] اعلام می‌کند که به شدّت از دستِ بزرگان و سران این دنیا خشمگین

۱- *LES CHAMPS-ÉLYSÉES* کنایه از بهشت دوران باستان است.
۲- *JOURNAL DE PARIS*
۳- *MEISTER*
۴- *NAPOLÉON*
۵- *SORET*

است کـه تـنها بـا یک حرکت قـلم، هـزاران هـزار انسـان را بـه سـوی مـرگ می‌فرستند ...! و آن‌گاه می‌افزاید: «و آن وقت، برخی از انسـان‌ها تـوقع شـنیدن توضیحاتی را از برای نگارش کتابی، از سوی نویسندهٔ بینوایش دارند، و اثری را محکوم می‌کنند که از سوی برخی اذهان بسته و محدود و کوته‌اندیش، هرگز به درستی درک نشده، و در نهایت موجب گشته است تا یک دو جین ابله نـادان و افراد بیکاره که عمر خود را به بطالت می‌گذراندند، دنیا را از حـضور خـود مـعاف سازند!» ...؟)

به هر حال، دشمن شخصی بناپارت، مادام دو استَل، در سال ۱۸۰۳، کـتاب «دلفین»[۱] خود را منتشر می‌کند، که وِرتری به سبک زنانه است. او، وِرتری را که گوته خلق کرده بود به عنوان: «بهترین کتابی که آلمانی‌ها در ادبیات خود دارند!» اعلام می‌دارد. کتابی که: «آلمانی‌ها با کمال افتخار می‌توانند در کنار شاهکارهای ادبی سایر زبان‌های دنیا قرار دهند!» سپس به تعریف و ستایشِ همزمان از روسو و گوته می‌پردازد، و معتقد است که این دو نویسندهٔ بزرگ، موفّق شده بودند معرّف عشقی پرشور باشند که به تنهایی به قضاوت خود می‌نشیند، و به خوبی از ماهیت خود آشنایی دارد، بدون آن که توانایی غـلبه کـردن بـر مـاهیت خـود را داشـته باشد...» وِرتِرگرایی، موجب می‌شود تا شاتوبریان[۲] نیز به سهم خود، کتاب زیبای خود «رنه»[۳] را در سال ۱۸۰۲ به رشتهٔ تحریر در آورد، به گونه‌ای کـه آلفـرد دو وین‌یی[۴] در سال ۱۸۳۶، بدون تعارف، دربارهٔ آن می‌گوید: «رُنه به خوبی از وِرتِر تقلید شده است...» وِرتِر همچنین موجب شد سُنانکور[۵] کتاب «اُبِرمَن»[۶] خود را در سال ۱۸۱۶ بیافریند، و بنژامَن کُنستان[۷] نیز در سال ۱۸۱۶، کـتاب «آدُلف»[۸]

۱- *DELPHINE*
۲- *RENÉ DE CHATEAUBRIAND*
۳- *RENÉ*
۴- *ALFRED DE VIGNY*
۵- *SENANCOUR*
۶- *OBERMANN*
۷- *BENJAMIN CONSTANT*
۸- *ADOLPHE* این کتاب به زودی از سوی این مؤسسه چاپ و منتشر خواهد شد.

خود را به رشتهٔ تحریر درآورد. نُدیه[۱] هم مصون نماند، و سه یا چهار اثر خود را با الهام گرفتن از وِرتِر، خلق کرد. باری، تب وِرتریسم، در هر سو منفجر می‌شود، تا مدّت‌ها ادامه می‌یابد، سپس به کندی رو به انحطاط می‌رود، و سپس دوباره جانی تازه می‌گیرد و باری دیگر تداوم می‌یابد. در سال ۱۸۳۴، آلفرد دوموسه[۲] خطاب به محبوب خود ژرژ ساند[۳] می‌نویسد: «دوباره در حال مطالعهٔ وِرتِر و اِلوئیز تازه هستم، و این دو کتاب جنون‌آمیز و متعالی را که تا این اندازه، دلتنگ آنان بودم، می‌بلعم!» بدون این نوشته‌ها، یقیناً او هرگز نمی‌توانست کتاب «اعترافات فرزند این قرن» را به رشتهٔ تحریر در آورد...

استاندَل[۴] نیز بری وِرتِر و دُن‌ژوآن[۵]، یک فصل از کتاب خود «پیرامون عشق»[۶] را اختصاص می‌دهد. حتّی نویسندگانی همچون ژرژ ساند، وین‌یی، سَنت‌بوو[۷] و ویکتور هوگو[۸] نیز تأثیرات مطالعهٔ وِرتِر جوان را بر روح خود دارند.

لَمَرتین[۹] با مرور گذشتهٔ خود می‌نویسد: «به یاد دارم در دوران نوجوانی خود، بارها و بارها وِرتِر را مطالعه کردم... تأثیراتی که این کتاب‌ها بر روحم بر جای نهاد، هرگز از بین نرفتند و هرگز رو به سردی نگرایید. دلتنگی و اندوه ژرفی که در احساسات عاشقانهٔ بزرگ وجود دارد، همواره از طریق داستان وِرتِر، در وجودم جاری است... من با این کتاب، به انتهای ژرفنای بشری دست یافتم... لازم است آدمی ده روح داشته باشد تا بتواند روح یک قرنِ کامل را تحت تسلط خود درآورد...!» حتّی تأثیرات وِرتِر را می‌توان در کتاب «دُمینیک»[۱۰] اثر فرُمانتَن[۱۱] نیز مشاهده نمود. همین‌طور هم در کتاب «خاطرات دوران کودکی و جوانی» اثر رُنان[۱۲]، و حتّی در نویسندگان معاصری همچون آندره ژید، این سرسپردگی و علاقهٔ عمیق به شخصیّت وِرتِر را می‌توان مشاهده کرد.

۱- NADIER
۲- ALFRED DE MUSSET
۳- GEORGE SAND
۴- STENDHAL
۵- DON JUAN
۶- DE L'AMOUR
۷- SAINTE BEUVE
۸- VICTOR HUGO
۹- LAMARTINE
۱۰- DOMINIQUE
۱۱- FROMENTIN
۱۲- RENAN

گوته در اروپا، تا مدّت‌ها هیچ چیز مگر «نویسندهٔ معروف وِرتر» محسوب نمی‌شد! او دیگر از این بابت، به نوعی ملال روحی دست یافته، و از این که این اثر را نوشته بود، احساس انزجار می‌کرد. کافی بود دربارهٔ وِرتر با او صحبت کنند، تا دستخوش وحشتی شدید شود از این که ناگزیر است دوباره به مطالب زیادی در این رابطه، از سوی مخاطب خود گوش فرا دهد. شنیدن نام وِرتر، موجب می‌گشت تا گوته، به سرعت فرار را بر قرار ترجیح دهد، تا خود را از شرّ تحسین‌کنندگان بی‌پایانش رهایی بخشد...! در شهر ناپل، یک مرد انگلیسی به تعقیب او پرداخت. گوته، به سرعت این شعر را بر روی کاغذی می‌نویسد تا احساسات باطنی خویش را بیان کند:

چه بارها که آن صفحات جنون‌آمیز را نفرین نکردم!
نوشته‌هایی که رنج دوران جوانی‌ام را به سراسر عالم فرستاد!
چنانچه وِرتر برادرم می‌بود، حال دیگر می‌کشتمش،
زیر یقیناً حتّی روح انتقامجویش نیز این‌گونه، به آزردنم نمی‌پرداخت!

چهار سال پس از انتشار کتاب، او به مادام دو اشتاین[۱] می‌نویسد: «خدای مرا از نوشتن داستان دیگری مانند وِرتر، دور بداراد!» با این حال، او سعی می‌کند همزمان، نوشتهٔ خود را بیش از پیش بهبود بخشد، و به قول مطلبی که خود نوشته بود: «مانند زنی که مایل است کودکی را که در دوران قدیم به دنیا آورده است، دوباره به درون بطن خود وارد سازد...» تغییرات نامحسوسی در چاپ‌های بعدی آن ایجاد کند. برای مثال، هنوز هم کسانی هستند که چاپ نخست وِرتر را به تغییراتی که گوته بعداً پدید آورده است، ترجیح می‌دهند؛ برای مثال، گوته در چاپ اوّل، در جایی از شراب بوژُله[۲] سخن می‌گوید، حال آن که در چاپ‌های بعدی، نام آن شراب را تغییر می‌دهد و آن را به یک شراب قدیمی بردو[۳] مبدّل می‌سازد.

۱- *Mme. DE STEIN*
۲- *BEAUJOLAIS*
۳- *BORDEAUX*

(فراموش نکنیم که گوته، در شناخت شراب‌ها و تاکستان‌های اروپایی، شناختی بسیار وسیع داشت).

نیم قرن بعد، گوته در طول گفت‌وگویی با اِکِرمَن[۱]، به صحبت دربارهٔ ناپلئون می‌پردازند، و مخاطب او به وی می‌گوید که ظاهراً ناپلئون در طول دوران جوانی، از شانس و اقبال خاصّی برخوردار بوده است تا دوران بعدی زندگی‌اش، و گویی رحمت الهی وی را بعدها ترک گفته بود. گوتاه پاسخ می‌دهد: «چه انتظاری دارید؟ من نیز تنها یک بار توانستم سرودهای عاشقانه‌ام، و نیز وِرتر را بیافرینم! تنها یک بار، نه دو بار! این تنویر الهی، که چیزی خارق‌العاده و استثنایی می‌آفریند، به دوران جوانی، و نیز به بازدهی و سازندگی ناشی از دوران نوجوانی وابسته است.» اِکِرمَن می‌گوید: «ببینم، آیا آن چه را شما بازدهی و سازندگی می‌نامید، همان چیزی نیست که ما عوام، نام «نبوغ» را بدان بخشیده‌ایم...؟» گوته با تواضع پاسخ می‌دهد: «بله به آن شباهت دارد...» و سپس می‌افزاید: «مُتزارت[۲] را بنگرید! رافائل[۳] را بنگرید! بایرُن[۴] را بنگرید...!»

***

حال باید پرسید این حالت نبوغ، چگونه در وجود گوته شکل گرفت، تا به عنوان کتابی تحت عنوان «وِرتر» تحقّق یابد؟ و مهم‌تر از همه، هنگامی که تصمیم به نوشتن چنین داستانی گرفت، با چه اندیشه‌ای به این کار مبادرت ورزید؟ شاید تنها در این اندیشه به سر می‌برده است که خود را از شرّ شیاطینی که در وجودش به سر برده بودند، رهایی بخشد؟ اهریمنانی که دو سال بود، زندگانی او را به سیاهی کشانده بودند... و این به راستی همان تأثیر مثبت و سودمندی را برایش بر جای نهاد که در دل، آرزو داشت: زیرا پس از انتشار این کتاب، خود را: «سبکبال و آزاد و شاد، درست مانند آن که اعترافی کلّی به انجام رسانده بوده

۱- ECKERMANN ۲- MOZART ۳- RAPHAEL
۴- GEORGE GORDON (LORD) BYRON

باشد...!» احساس می‌کرد. او همهٔ تأثر و اندوه خود را روی شانه‌های آن شخصیّت خیالی منتقل ساخته بود. به این «برادری» که از نزدیک با او آشنایی داشته است، و شاید تنها به خاطر نگارش آن اثر جاودانه، موفّق شده بود خود را از مرگی نابهنگام، به موقع دور نگاه دارد...

بهتر است مروری به برخی از وقایع داشته باشیم. هیچ اثر ادبی در تاریخ نیست که تا این اندازه، مدارک بیوگرافیکی دربارهٔ آن در اختیار داشته باشیم! گوته در هنگام نوجوانی، رشتهٔ حقوق را در دانشگاه لایپزیگ برگزیده بود. سپس به شهر استراسبورگ رفته بود. سرانجام با هزاران مشکل، دکترای حقوق خود را اخذ کرده بود. او در دهکده‌ای در ایالت آلزَس[۱] فرانسه، به دختر زیبای کشیش پروتستان، به نام فردریک بریون[۲] ابراز عشق کرده و حقیقتاً او را از صمیم قلب دوست می‌داشته است. عشقی متقابل و بسیار عمیق آنها را به هم وابسته می‌ساخت. امّا روزی گوته، بدون هیچ اطّلاع قبلی، بدون هیچ توضیح، برای ابد آنجا را ترک گفت... دختر جوان، هرگز از رنج این عزیمتِ بی‌خبر، بهبود نمی‌یابد. در ماه مه ۱۷۷۲، گوته بنا به نصایح پدر خود، به شهر وِتزلار[۳] رفته بود. او بیست و دو سال داشت، و آینده‌ای مگر اشتغال به حرفهٔ وکالت در پیش روی خود نمی‌دید. وتزلار، شهری کوچک و بسیار قدیمی بود. در مرکز شهر، در خانهٔ قاضی شهر، مردی به نام بوف[۴] حضور داشت که به مراقبت از اموال ایالتی آن محَل مشغول بود. همسرش، پیش از مردن از شدّت ضعف و خستگی زایمان‌های پی در پی، حدود پانزده فرزند برایش به دنیا آورده بود که دوازده فرزند هنوز در قید حیات به سر می‌بردند. دختر دوم، شارلوت نام داشت و به عنوان لُت معروف بود. او نوزده سال داشت و به عنوان مادر برادران و خواهران کوچکش، به شمار می‌رفت.

در تاریخ نهم ژوئن، عمهٔ بزرگ گوته که در همان شهر اقامت داشت، به افتخار

۱- ALSACE
۲- FRÉDÉRIQUE BRION
۳- WETZLAR
۴- BUFF

ورود گوته، جشن ضیافتی ترتیب داد که در خانه‌ای شکاری در وُلپرتزهازن[۱] برگزار می‌شد. بیست و پنج نفر در آنجا حضور داشتند. همه در هنگام غروب، سوار بر کالسکه یا اسب، بدانجا عازم شدند و صبح روز بعد از آنجا به خانه‌های خود مراجعت کردند. گوته، با یکی از دوشیزگان می‌رقصد. او کسی مگر لُت نیست... مردجوان مسحور زیبایی و لطافت و سادگی و تعادل روحی و سلامت اخلاقی دختر جوان می‌گردد. صبح روز بعد، می‌رود تا اجازه یابد او را باز هم ملاقات کند. به زودی، به عنوان مهمان روزانهٔ آن خانه محسوب خواهد شد. در روز سیزدهم اوت، بوسه‌ای از دوشیزه می‌رباید. از سوی دیگر، مرد دیگری به نام کِستنِر[۲] حضور دارد که قصد دارد به آرامی با لُت نامزد شود تا دختر جوان را به همسری خود درآورد. آنها هفت سال می‌شد که با هم آشنا بودند. مرد جوان، به شدّت به دخترجوان علاقه دارد و همزمان، عمیقاً به دکتر گوته احترام می‌گذارد و او را تحسین می‌کند. کِستنِر در دفتر خاطرات خود می‌نویسد: «امشب، لُت اقرار کرد که گوته او را بوسیده است. با هم نزاع کوچکی کردیم، امّا فردا صبح، همه چیز را به دست فراموشی سپردیم.. شب چهاردهم، دوباره گوته به خانه آمد، و با بی‌تفاوتی با او برخورد شد. تا نیمه‌شب، در خیابان‌های شهر به گردش و قدم زدن با گوته پرداختیم. گفت‌وگوی بسیار غریبی داشتیم، زیرا به نظر می‌رسید که گوته در خلق و خوی عجیبی فرو رفته باشد. بسیار اندوهگین می‌نمود. انواع تصوّرات عجیب و غریب در ذهنش شکل می‌گرفت، به طوری که سرانجام، از شدّت شگفتی آنها، هر دو به خنده افتادیم. روز شانزدهم، لُت با گوته صحبت کرد و به او اقرار کرد که هرگز نباید انتظار چیزی بیشتر از دوستی را از وی داشته باشد. رنگ از روی گوته پرید و بسیار اندوهگین شد... شب، با هم لوبیا پاک کردیم.»

سرانجام این ماجرای عاشقانه به کجا خاتمه می‌یابد؟... خوشبختانه یکی از

۱- VOLPERTSHAUSEN ۲- KESTNER

دوستان گوته، نویسنده‌ای به نام مِرک[۱]، دوست عزیز و جوان خود را از دامی که در آن گرفتار شده است، رهایی می‌بخشد. دقیقاً مشخّص نیست او چگونه توانست گوته را از آن حالت اندوه عمیق بیرون آورد، امّا می‌توان حدس زد که با مهارت خاصّی، از زیبایی دوشیزه‌ای زیبا که از دوستان لُت، و در همان همسایگی اقامت داشت، زبان به ستایش گشود. سپس افزود که سه ماه اقامت گوته در آن شهر، به پایان خود نزدیک می‌شود، و این که همهٔ دوستان و اقوام وی، انتظار او را در فرانکفورت و دارمشتات[۲] می‌کشند. بویژه در شهر اِهرِن‌برایت‌اشتاین[۳]، نزد بانوی نویسندهٔ بسیار معروفی به نام سوفی وُن لَرُش[۴] که ظاهراً دختری بسیار زیبا و هوشمند نیز داشت... گوته همچنان به مدّت سه هفتهٔ دیگر، سفر خود را به تأخیر می‌اندازد، امّا سرانجام، ناگهان تصمیم خود را می‌گیرد. در تاریخ دهم سپتامبر، در هنگام شب، کِستنِر گفت‌وگوی عجیبی را میان خود و شارلوت و گوته در دفتر خاطرات خود ثبت می‌کند. ظاهراً آنها از عالم ماوراء و سفر آخرت، و امکانات این که روحِ آدمی دوباره به عالم حیات بازگردد، سخن گفته بودند. قرار گذاشته شد هر آن کسی که زودتر از بقیه دارفانی را وداع گفت، به گونه‌ای، خبری از خود به بازماندگان بدهد. کِستنِر مدعی بود که گوته همچنان در اوج ناامیدی و ناراحتی به سر می‌برد. او تصمیم گرفته بود صبح روز بعد، آن مکان را ترک گوید.

در صبح روز یازدهم سپتامبر، کِستنِر نامه‌ای از سوی گوته دریافت می‌کند. در آن یادداشت، او نوشته بود: «این یادداشت را به دست لُت برسانید! این گفت‌وگو، وجودم را از هم دریده است... در حال حاضر، تنها یک حرف می‌توانم به شما بیان کنم و بس! بدرود!... حال من تنها هستم، و فردا دیگر در اینجا نخواهم بود. آه، سرِ بیچاره‌ام...» و سپس خطاب به لُت نوشته بود: «آری، امیدوارم دوباره به اینجا بازگردم، امّا کی...؟ تنها خدا می‌داند... لُت، آن هنگام که سخن می‌گفتی، آیا

۱- MERCK ۲- DARMSTADT ۳- EHRENBREITSTEIN
۴- SOPHIE VON LAROCHE

می‌دانی وضعیت قلبم چگونه بود؟... فقط این نکته ملسم است: این واپسین بار است. حال تنها هستم، و آزادم که بگریم، و شما را سعادتمند بر جای می‌نهم. دیگر هرگز از قلب شما بیرون نخواهم رفت...» و یادداشت دومی هم وجود داشت بدین مضمون: «چمدان‌هایم را بسته‌ام لُت... روز در شرف از راه رسیدن است. هنوز یک ربع دیگر وقت است... آن‌گاه خواهم رفت... بدرود! هزاران بار، بدرود!»

آیا او به راستی، و عمیقاً عاشق لُت بوده است؟ یا همان‌گونه که در لایپزیگ هم نوشته بود: «عاشق عشق بوده است و بس...»؟ یا آن که سعی داشته است دست به بازی خطرناکی با قلب و روح خود بزند؟... بازی بسیار مخاطره‌آمیزی که هر انسانی، به سهولت در دام آن فرو می‌افتد...

به هر حال، او آن شهر را ترک می‌گوید و به نزد مادام دو لَرُش می‌رسد. آن بانوی نویسنده، حقیقتاً دختری شانزده ساله با چشمانی سیاه دارد (شارلوتِ داستان، چشمان سیاه رنگِ مَکسیمیلیَن[1] را خواهد داشت، در حالی که شارلوت واقعی، دارای چشمانی آبی بود...) همه، دوشیزهٔ مزبور را مَکس می‌نامند. آنها اغلب به گردش در کنار رود راین می‌روند، به تحسین مناظر باشکوه و زیبای اطراف می‌پردازند، و گوته پیوسته به نقّاشی و کشیدن طرح‌های متعدد سرگرم می‌شود. گوته بعدها در دفتر خاطرات خود می‌نویسد: «به زودی نسبت به دختر ارشد خانه، کشش خاصّی در قلبم احساس کردم. به راستی احساس بس خوشایند و مطبوعی بود که آدمی بتواند دستخوش هیجانات ناشی از عشقی تازه گردد، در حالی که هیجانات عشق قدیمی، هنوز هم کاملاً در وجود انسان خاموش نشده باشد... این درست مانند غروب خورشیدی است که انسان ناظر آن است، و همزمان، بیرون آمدن ماه را از گوشهٔ دیگر آسمان مشاهده می‌کند! منظرهٔ

۱- MAXIMILIENNE

همزمانِ این دو ستاره، قلبم را دو برابر مسحور خود می‌ساخت...»

در اینجا، اثری از ناامیدی‌های جوانی که تا چندی پیش، قصد خودکشی داشت، مشاهده نمی‌گردد.

پس از چندی، گوته به خانهٔ پدری خود در فرانکفورت سر می‌زند. آخر ماه سپتامبر است، و کِستنِر به دیدن گوته می‌آید. آنها از چه چیز سخن می‌گویند؟ از هیچ چیز مگر از شارلوت! همواره از شارلوت! شارلوتی که ظاهراً دیگر به طور رسمی، نامزد کِستنِر شده بود. لُت، از کِستنِر خواسته بود که یکی از روبان‌های صورتی رنگی را که در نخستین شب آشنایی‌اش با گوته، بر روی پیراهن خویش زده بود، به مرد جوان تقدیم کند.

در روز سی‌ام اکتبر، گوته در می‌یابد که یکی از دوستانش به نام کارل ویلهلم ژِروزالم[1] به شدّت در گرو عشق بانو هِرد[2] که همسر وفادار یک قاضی بود، دل سپرده است... او که به شدّت دلباختهٔ آن بانو شده بود، جعبهٔ تپانچه‌های کِستنِر را از وی به امانت گرفته، و گلوله‌ای در مغز خود خالی کرده بود. گوته در نامه‌ای خطاب به کِستنِر می‌نویسد: «ژِروزالم بینوا... چه خبر وحشتناکی! غیرمنتظره! پسرک بیچاره! هنگامی که در بازگشت از گردش‌های روزانه‌ام، آن هنگام که نور مهتاب نمایان می‌شد و با او مواجه می‌شدم، با خود می‌گفتم: او عاشق است... حتماً لُت به خاطر خواهد آورد که این موضوع را همواره با لبخندی بیان می‌کردم. هفت سال بود که او را می‌شناختم، و اغلب به ندرت با او وارد گفت‌وگو شدم. در هنگام عزیمت، کتابی از او به امانت گرفته بودم... این کتاب را همواره نزد خود نگاه داشت، و تا ابد به یاد این جوان نگون‌بخت باقی خواهم ماند!»

گوته سپس از کِستنِر تقاضا می‌کند که پروندهٔ آن ماجرا را برایش ارسال کند. این پرونده، همانی است که همهٔ ما از آن اطّلاع و آگاهی داریم. بیش از یک جملهٔ

۱- KARL WILHELM JERUSALEM

۲- Mme HERD

رمان، بیش از ده‌ها جزئیات، از آن پرونده به امانت گرفته شده است...

در ژانویهٔ ۱۷۷۴، گوته دوباره به فرانکفورت باز می‌گردد. او با مَکس ملاقاتی دوباره دارد. در طول این مدّت، دوشیزهٔ زیبا با تاجری که ایتالیایی‌الاصل، و بسیار مسن‌تر از او است، ازدواج کرده است. مردی که از حالا، پنج فرزند از همسر پیشین خود دارد.

نام آن مرد، برنتانو[1] است؛ نامی که بعدها، در ادبیات آلمان، به شدّت معروف خواهد شد... گوته در نامه‌ای به دوست خود می‌نویسد: «مَکس همچنان همان فرشته‌ای است که با صفات ساده و بسیار زیبای خود، همهٔ قلب‌ها را به سوی خود جلب می‌کند. احساسی که من نسبت به او در دل دارم، و هرگز هیچ بهانه‌ای برای حسادت به شوهرش نخواهد داد، در حال حاضر، شادی و سعادت زندگی مرا موجب گشته است! برنتانو، مرد شریفی است که خلق و خویی گشاده و روحیه‌ای قابل اطمینانی دارد. باهوش نیز هست.» امّا به همان اندازه، مردی است بسیار محتاط و بدبین. او کمتر از کِستنِر صبور است، و به هیچ‌وجه دوست ندارد که آن جوان خوش‌سیما، با روحیه‌ای شاعرانه، بر گردِ همسر جوان و زیبایش پروانه‌وار حضور داشته باشد، و سرانجام از او خواهش می‌کند که به سراغ کس دیگری برود. گوته هم می‌رود. سپس به انتظار خواهد نشست: دختر مَکس، بِتینای[2] معروف، دوشیزه‌ای بسیار پرشور و پراحساس، بعدها خود را در آغوش گوته خواهد افکند، و این بار، این گوته خواهد بود که او را از خود براند...

گوته دوباره رنج می‌کشد... به هر حال در آن برهه از زمان، همه مشغول رنج بردن هستند، و کسی هم علّت این درد و رنج را در نمی‌یابد. او از همه کناره می‌گیرد، و در بحران عاطفی شدیدی وارد می‌شود. در حالی که ملاقات با هیچ کس را نمی‌پذیرد، در نوعی حالت بی‌قراری و تب روحی قرار می‌گیرد و در این

۱- BRENTANO ۲- BETTINA

حالت شدید روحی، شروع به نوشتن می‌کند. بر اساس مطالبی که خود او نوشته است، او در طول چند هفته، (از آغاز ماه فوریه تا اواسط ماه مارس) و بدون آن که لحظه‌ای دست از کار کشد، آن چه را نخست به عنوان یک واقعهٔ دراماتیک و فجیع در نظر داشته است در زندگی خود پدید آورد، در قالب یک رمان ادبی می‌آفریند.

دوست عزیزش مِرک، مانع این می‌شود که او تغییراتی در نسخه‌های دستخط خود پدید آورد: او آنها را مستقیماً به چاپخانه‌ای در لایپزیگ ارسال می‌دارد و مسئولیت انتشار کتاب را به دوستی به نام ویگاند[۱] می‌سپارد.

هنگامی که کتاب چاپ می‌شود، گوته نوشتهٔ خود را به همراه یادداشتی به زوج کِستنِر بدین مضمون ارسال می‌کند: «به دوست داشتنِ آن کس که در قید حیات به سر می‌برد ادامه دهید، و آن کسی را که دار فانی را وداع گفت، حرمت نهید...» امّا همزمان، یادداشت دیگری هم که تنها خطاب به شارلوت است، برای زن جوان می‌فرستد: «لُت، نمی‌دانی تا چه اندازه این کتاب برایم عزیز است...! یقیناً در هنگام خواندن آن، این احساس را، تو نیز تجربه خواهی کرد، و متوجهٔ این امر خواهی شد. این نسخه، درست به مانند آن که نسخه‌ای واحد در سراسر عالم باشد، برایم بسیار ارزشمند است! این نسخه، از آنِ تو است! آن را پوشیده از بوسه ساختم، و سپس در صندوقی که درِ آن را قفل کرده‌ام نهاده‌ام، تا هیچ کس نتواند بدان دست زند! آه، شارلوت...! بسیار مایلم که هر یک از شما، این داستان را به تنهایی و از برای خویشتن خود بخواند: تو به تنهایی، و کِستنِر هم به تنهایی، و این که هر یک از شما، یادداشت کوتاهی پس از پایان کتاب برایم ارسال کنید. لُت! بدرود! آه، لُت...!»

امّا کِستنِر از این که شخصیّتش در کتابی جای داده می‌شود، به هیچ‌وجه

۱- WEYGAND